

خواهران وین^۱

۱

اگر آن شب با D که رِد او را هم چهار سال بود گم کرده بودم، برخورد نصی کردم، شاید هرگز از مرگ سینتیا (Cynthia) باخبر نمی‌شدم؛ و شاید هرگز به D برخورد نصی کردم اگر درگیر آن مجموعه کنکاش کم‌اهمیت نشده بودم. آن روز، یکشنبه‌ای پشمیان از یک هفته بوران برف، نیمی جواهر و نیمی گل بود. در میانه‌ی گردش معمول بعدازظهرهایم از وسط شهر کوچک تپه‌ای، در جوار کالج دخترانه‌ای که در آنجا ادبیات فرانسه تدریس می‌کردم، برای تماشای مجموعه‌ای از قندیل‌های یخ درخشنان که با قطره قطره آب شدن از برآمدگی بام خانه‌ای فرو می‌ریختند، توقف کرده بودم. سایه‌ی نوک تیز این قندیل‌ها روی چوب‌های سفید پشت سر شان آن چنان واضح بود که اطمینان داشتم سایه‌ی قطره‌های فروچکان نیز قابل روئیت است. ولی نبود. شاید سقف خانه بیش از حد جلو بود، یا زاویه‌ی نظر خطاكار، یا شاید هم من به قندیل درست وقتی قطره‌ی آن فرو می‌افتداد، نگاه نکردم. در ریزش این قطرات آهنگین تناوبی بود که آن را مانند تردستی‌هایی که با سکه می‌کنند، تمسخرآمیز یافتم. این قضیه مرا به وارسی گوشه‌های چندین خانه و داشت و به خیابان کلی (Kelly) کشاند، و درست به در خانه‌ای که در زمانی که در اینجا تدریس می‌کرد، در آن ساکن بود. و همین طور که به بالا، به پیش آمدگی بام گاراژ چسبیده به خانه نگاه کردم که به طور کامل قندیل‌های شفاف را به همراه سایه‌های آبی رنگشان در پشت سر به

نمایش گذاشته بودند، سرانجام پاداشم را با انتخاب یکی از آن‌ها، از میان منظره‌ای که می‌توان آن را همچون نقطه‌ی ریز علامت تعجبی تشریح کرد که مکان همیشگی اش را ترک می‌کند تا به سرعت به پایین بلغزد-ذره‌ای سریع تراز خود قطره‌ی آب شده-دریافت کردم. این تلاؤ دو تا شده خوشایند بود اما کاملاً اقنانع‌کننده نبود؛ یا بهتر بگویم، فقط اشتھایم را برای ذرات دیگری از نور و سایه بیشتر کرد، و با چنان حالتی از هشیاری خام به قدم زدن ادامه دادم که به نظر رسید تمامی هستی ام به یک تخم چشم بزرگ تبدیل شده است که در حدقه‌ی چشم دنیا می‌چرخد.

از میان مرگانی پر طاووسی، الماس خیره‌کننده‌ی انعکاس آفتاب رو به غروب را بر پشت گرد اتومبیلی پارک شده دیدم. اسفنج یخ آب شونده احساس زنده‌ی تجسم یافتن را به هر نوع شیئی برگردانده بود. آب در گل‌بندهایی متداخل در سرائیبی یک خیابان جریان داشت و عشه‌های گرانه به خیابانی دیگر می‌پیچید. معابر تنگ بین ساختمان‌ها با ذره‌ای جذبه‌ی پرافاده، گنجینه‌هایی از رنگ‌های ارغوانی و آجری را در معرض دید گذاشته بودند. برای اولین بار متوجه شیارهای مدورِ محقری شدم- آخرین پژواک‌های شیارها بر روی میله‌ی ستون‌ها- که یک سطل آشغال را تزئین کرده بودند. همچنین ناهمواری روی درش را دیدم- دوایری که از یک مرکز باستانی خیال برانگیز دور می‌شدند. اشکال قائم و سرسیاه برف مرده (آنچه تیغه‌های بولدوزری در جمعه‌ی گذشته به جا گذاشته بود) مانند پنگوئن‌های ناقص‌العضو در طول حاشیه‌ی خیابان، در فراسوی لرزش تابان ناودان‌های هستی یافته به یک خط شده بودند.

قدم‌زنان بالا رفتم، پایین آمدم، و مستقیماً به دل آسمانی که به نرمی می‌مرد، گام نهادم، و سرانجام در ساعت معمول صرف غذایم، تناوب اشیای نظاره‌کننده و نظاره‌شونده مرا به خیابانی آن قدر دور از محل معمول غذا خوردنم بردا که تصمیم گرفتم به رستورانی که در حاشیه‌ی شهر قرار داشت، بروم. وقتی از رستوران بیرون آمدم، شب بی هیچ صدا و تشریفاتی فرو افتاده بود. روحی لاغر، شبیه‌ی دراز که یک دستگاه پارکومتر بر روی برف خیس انداخته بود، سایه‌ی

سرخ عجیبی داشت؛ این را با نور قرمز تیره‌ای که تابلوی رستوران بر بالای پیاده‌رو می‌تاباند، توجیه کردم؛ و آن‌گاه بود که... همین طور که در آنجا پرسه می‌زدم و از سر خستگی فکر می‌کردم آیا در مسیر پیاده‌روی برگشتم آن‌قدر خوش‌اقبال خواهم بود که همین چیز را در رنگِ نئون آبی پیدا کنم، آن‌گاه بود که اتومبیلی با ترمیزی نزدیک به من، متوقف شد و با حالتی ساختگی از خوش‌وقتی بابت دیدنِ من، از آن پیاده شد.

او پرسیر راهش از آلبانی (Albany) به بوستون (Boston)، از شهری که قبل‌از آنجازندگی کرده بود، رد می‌شد، و من بیش از یک بار در زندگی ام نیش‌خنجر آن احساس به جای شخصی دیگر نشستن را حس کرده‌ام که خشمی بر خود گرفته برعلیه مسافرانی به دنبال دارد که به نظر می‌رسد باید در دیدارِ دوباره‌ی مکان‌هایی که در هر قدم آن‌ها را به یاد آوری خاطراتی اندوه‌بار و به شدت در دنای تهدید می‌کند احساسی از خود بروز دهد، ولی چنین نمی‌کند. او مرا به دنبال خود به باری برداشت که من همان موقع از آن خارج شده بودم، و پس از رد و بدل کردن بی‌مزگی‌های سبک‌سرانه‌ی معمول، خلائی چاره‌ناپذیر سر رسمید که او آن را با کلماتی الله بختکی پر کرد: «باید بگوییم هرگز گمان نمی‌کردم قلب سینتیا وین اشکالی داشته باشد. و کیلهم گفت که او هفته‌ی پیش مرد.»

۴

او هنوز جوان، هنوز گستاخ، هنوز حیله‌گر و هنوز مزدوچ با زنی فوق العاده زیبا و موقر بود که هرگز نه فهمیده و نه ظنی برده بود که شوهرش رابطه‌ای فاجعه‌بار با خواهر هیستریک سینتیا داشته است، و دخترک هم به نوبه‌ی خود چیزی درباره‌ی گفت‌وگویی من و سینتیا نمی‌دانست، آن‌گاه که او ناگهان مرا به

بوستون فراخواند تا از من قول بگیرد با D حرف بزنم و ترتیبی بدهم که اگر بلافضله دیدارهایش را با سیبل (Sybil) قطع نکند - یا زنش را (که در ضمن از میان منشور سخنان وحشیانه‌ی سیبل او را زنی سلیطه و هولناک مجسم کرده بود) طلاق ندهد - از دانشگاه بیرون ش کنند - من بی وقفه D را به کناری کشیده بودم. او گفته بود جای نگرانی نیست - تصمیم گرفته بود از کار دانشگاهی اش استعفا کند و بازنش به آلبانی برود و در شرکت پدر او مشغول به کار شود؛ و کل قضیه که نزدیک بود به یکی از آن موقعیت‌های وخیم و در هم گره خورده‌ای تبدیل شود که در آن مجموعه‌ای از دوستان خوش‌نیت با مداخله‌ی خود آن را جهانی را تاقیامت به بحث می‌گذارند - و حتی برای سهیم شدن در آن پریشانی ناسازگار روابط حسنی تازه‌ای بین خود بنیان می‌گذارند - خاتمه یافت.

به خاطر دارم روز بعد، پشت میز تحریرم بالای سکوی کلاس که در آن امتحان وسط سال در موضوع ادبیات فرانسه برگزار می‌شد، نشسته بودم. شب همان روز بود که سیبل خودکشی کرد. او با کیفی بزرگ در دست و کفش‌های پاشنه بلند به پا وارد کلاس شد و کیفش را در گوشه‌ای که چندین کیف دستی دیگر روی هم تلمبار شده بود، انداخت و با یک حرکت کم پوستش را از روی شانه‌های لاغرش به پایین سراند، آن را تاکرد و روی کیف دستی اش گذاشت، و با دو سه دختر دیگر مقابل میز تحریر من ایستاد تا پرسنده‌چه موقع نمره‌های آنان را برایشان می‌فرستم. من گفتم فرداخواندن ورقه‌ها را شروع می‌کنم و یک هفته طول می‌کشد تا آن‌ها را به پایان برسانم. همچنین به یاد دارم که از خود پرسیدم آیا D از تصمیم خودش مطلع کرده است یا نه - و در حالی که در طول صد و پنجاه دقیقه‌ی امتحان دائم نگاه خیره‌ام به سمت او می‌چرخید که در آن لباس چسبان خاکستری رنگ به طرزی بچگانه نحیف می‌نمود، به شدت بر آن دانشجوی وظیفه‌شناس دل سوزاندم و به آن اشاری آن موهای مشکی به دقت فر خورده، آن کلاه کوچک مزین به گل‌های ریز با روپندی توری که در آن فصل مد بود و پنهان در زیر آن، صورت کوچکش، با طرح‌هایی کوبی‌سمی در اثر آثار بر جا مانده از نوعی بیماری پوستی و استفاده‌ای رفت برانگیز از چراغی خورشیدی

برای برنزه شدن، و آن سیماکه جذابیتش در اثر رنگ کردن هر آنچه می‌شد برآن رنگ زد آن چنان مخدوش شده بود که فقط لشهای صورتی رنگش در بین دو لب قرمز گیلاسی رنگ و جوهر آبی چشمانتش در زیر پلک‌های سیاه شده‌اش دو روزنِ مرئی در صورت زیباییش بود، نشستم.

روز بعد، پس از مرتب کردن ورقه‌های امتحانی به ترتیب حروف الفبا، به درونِ هرج و مرج آن نوشت‌های شیرجه زدم و قبل از موعد به والوسکی (Valevsky) و وین، که نمی‌دانم چرا ورقه‌های آنان را در جایی اشتباه گذاشته بودم، رسیدم. اولی برای این میهمانی لباسی به ظاهر خوانا به تن کرده بود، ولی ورقه‌ی سیبل ترکیب معمول او را از چندین خط نوشت‌های اهریمنی به نمایش می‌گذاشت. او با مدادی بسیار کم رنگ و بسیار سفت که پشت سیاه ورقه را به طرزی برجسته نمایان کرده ولی اثر چندانی بر روی خود ورقه نگذاشته بود، نوشت‌ن آغاز کرده بود. خوشبختانه طولی نکشیده بود که نوک آن مداد شکسته بود و سیبل با مدادی پر رنگ به نوشت‌ن ادامه داده بود که کم کم به قطري ناخوانا، تقریباً شبیه نوشت‌های بازغال، تبدیل شده و با مکیدن نوک گند مداد ردی از ماتیک هم به آن اهدا کرده بود. با اینکه ورقه‌اش ضعیفتر از آن بود که انتظار داشتم، تمام علائم از سر وظیفه‌شناسی نومیدانه را از طریق خط کشیدن زیر مطالب مهم و پس و پیش کردن مطالب و پاورقی‌های غیر لازم، در خود داشت، گویی در مرتب کردن مطالب به محترمانه‌ترین روشن ممکن اصرار داشته باشد. بعد خودکارِ مری (Mary) والوسکی را قرض کرده و ادامه داده بود:

"Cette examine est finie ainsi que ma vai. Adieu, jeunes fill es!"

لطفاً موسیو پروفسور با masocur^۱ تماس بگیرید و به او بگویید که مرگ بهتر از D منفی^۲ نیست، ولی بی‌شک بهتر از زندگی منهای D است.^۳

بدون اتلاف وقت به سینتیا تلفن کردم و او به من گفت که کار از کار گذشته

۱- این امتحان هم مثل عمر من به پایان رسید. خدا حافظ دخترانی جوانا! (م)

۲- خواهرم. (م)

۳- نمره‌ای در سیستم تعریف گذاری E و D و C و B و A که در بیشتر مدارس مربی قبولی است، مثل نمره‌ی

۱۰ در سیستم نمره‌دهی عددی. (م)

است. ساعت هشت صبح آن روز همه چیز به پایان رسیده بود. و از من خواست که ورقه را برایش بیرم. وقتی این کار را کردم، از میان اشک‌هايش با تحسینی غرورآفرین بابت استفاده‌ی تمسخرآمیزی که سیبل ("درست مثل خود او!") از امتحانی در ادبیات فرانسه کرده بود، گل از گلش شکفت. بلاfacile، بی‌آنکه ورقه‌ی امتحانی سیبل را از خود دور کند که حالا دیگر خیس از آب گازدار و اشک شده بود، دولیوان نوشیدنی "درست کرد" و به مطالعه‌ی آن پیغام مرگ ادامه داد، که در نتیجه من مجبور شدم اشتباهاتِ دستور زبانی آن را متذکر شوم و نحوه‌ای را که کلمه‌ی "دختر" در دانشگاه‌های امریکایی به زبان فرانسوی ترجمه می‌شود مبادا شاگردان، معصومانه، آن را با معادل کلمه‌ی "بدکاره" یا چیزی بدتر از این در زبان فرانسوی اشتباه بگیرند، تشریح کنم. این مطالب پیش پا افتاده‌ی نسبتاً بی‌مزه، سینتیارا به شدت سرگرم کرد و باعث شد او با نفسی بریده از شدت خنده و رای سطح آه کشان ماتمش از جا برخیزد. آن گاه، در حالی که ورقه‌ی امتحانی به درد نخور را طوری بغل کرده بود گویی گونه‌ای گذرنامه برای ورودی گردشی به **الیسیوم**^۱ (Elysium) است (آنجا که نوک مدادهای نمی‌شکند و زیبارویی جوان و رؤیازده با سیمایی بی‌نقص در حالی که روی ورقه‌ی امتحانی الهی در اندیشه فرو رفته، طره‌ای از مویش را بر نوک انگشتی رؤیایی می‌پیچاند) مرا به طبقه‌ی بالا، به اتاق خوابی سرد و کوچک برد تا فقط، گویی من مأمور پلیس یا یکی از همسایگان دلسوز ایرلندی بودم، دو جعبه قرص خالی و بسته به هم ریخته را که حالا جمی لطیف و غیر ضروری، که حتماً D تا آخرین جزء مخلینش را شناخته بود، نقل مکان داده شده بود، به من نشان دهد.

۱- در اساطیر یونانی نام پهشت تخاصر است که خدایان تنها برای قبور مانانی که سرده علاجی آنهاست در نظر گرفتند. (م)

چهار پنج ماه از مرگ خواهر سینتیا گذشته بود که دیدارهای من و او نسبتاً مکرر شد. وقتی برای تحقیقاتی در کتابخانه‌ی عمومی در هنگام تعطیلاتم به نیویورک آمدم، او هم به این شهر نقل مکان کرده و به دلیلی غریب (گمان می‌کنم در ارتباطی نامشخص با محرك‌هایی هنری) در پایین شهر در ناحیه‌ای با خیابان‌های متقطع آپارتمانی کرایه کرده بود که مردمی که از دانه شدن پوست در اثر سرما مصونند، به آن لقب "آب سرد" داده‌اند. آنچه مرا جذب او کرده بود، نه رفتار او بود، که تصور می‌کردم به طرزی زنده باروح است، نه قیافه‌ی او که مردانِ دیگر معتقد بودند گیراست. او چشمانی گشاده و فاصله‌دار از هم داشت، بسیار شبیه چشمان خواهرش، به رنگ آبی صادق و بیناک با نقطه‌هایی سیاه در محورِ اصلی شان. فاصله‌ی بین ایروان سیاه قطورش همیشه برق می‌زد، همین طور حلقه‌های گوشته منخرینش. جنس پوستش زمخت بود و تقریباً مردانه می‌نمود، و در زیر نور مطلق چراغ‌های آتلیه‌اش می‌شد منافذ صورتِ سی و دو ساله‌اش را دید که مانند چیزی در آکواریوم نسبتاً خیره به آدم نگاه می‌کرد. لوازم آرایش را با همان شوقی به کار می‌گرفت، که خواهرش از آن استفاده می‌کرد، ولی با شلختگی بیشتری نسبت به او که باعث می‌شد بر دندان بزرگ جلویی‌اش کمی رُزلب مالیده شود. او به طرزی خوشایند سبزه بود. لباس‌هایی می‌پوشید که به گونه‌ای نسبتاً فشنگ با هم نامتجانس بودند. سلیقه‌اش هم بدک نبود. اندامش هم متناسب بود، ولی همه چیزش با هم به همان گونه‌ی گنگی نجسب بود که من آن را در اشتیاق چپروهای افراطی در سیاست و ابتدالات "پیشرو" در هنر مقارن می‌دیدم، حال آنکه عملأاو به هیچ یک از این دو موضوع توجهی نداشت. آرایش چنبره‌ای موهاش بر اساس "فرق بازکن و جمعش کن". ممکن بود وحشی و نامأنوس به نظر بیاید اگر موهاش نرم شانه‌نخورددهی پشتی

گردن زخم پذیرش به دقت رام نشده بود. ناخن‌هایش جلوه گرانه لاک خورده بود، اما بدجور جویده شده بود و تمیز هم نبود. فاسق‌هایش عبارت بودند از یک عکاسِ جوان کم حرف با خنده‌ای ناگهانی و دو مرد مسن‌تر، دو برادر که در آن سوی خیابان صاحب مؤسسه‌ی کوچک چاپ کتاب بودند. هر وقت نگاهم با چندشی پنهانی به موهای سیاه‌بلندی می‌افتداد که به طرزی نامرتب اینجا و آنجا روی ساق پاهای رنگ پریده‌اش روییده بود و از زیر جوراب‌های نایلونی اش با وضوح علمی شیئی که از عدسی یک میکروسکوپ به آن بنگری به چشم می‌آمد، یاهر وقت در هر حرکتش پراکندگی بوی ناهنجار و مانده‌ی نه چندان اشکار ولی فraigir و غم‌افزای بدنش، که به ندرت حمام می‌کرد، از لابه لای انواع عطرها و کرم‌های ملال آور، به مشامم می‌خورد، در سلیقه‌ی آن مردان شک می‌کردم.

پدرش قسمت‌عظم ثروتی عمدۀ را در قمار باخته بود، و شوهر اول مادرش اصلیتی اسلاویک داشت. ولی از این دو مورد که بگذریم، سینتیا وین از خانواده‌ای خوب و محترم بود، چون تا جایی که مامی دانیم، ریشه‌ی این خانواده می‌توانست به شاهان و طالع‌بینان در مه‌آلودگی جزایر دور برسد. اجدادش در یکی از دوره‌های ابتدایی مهاجرت‌شان پس از انتقال به دنیا بی جدیدتر، به سرزمینی پر از درختان محکوم به برگ‌ریزانی زیبا، گروهی زارع سفیدپوست کلیسا را در تقابل با ابر سیاه تندرزایی ارائه کرد، و سپس صفوی از شهرنشینان پرابهت و درگیر مشاغلی تجاری، و تعدادی افراد فاضل را، نظیر دکتر جاناتان (Jonathan) وین، آدمی منزوی و کسالت‌آور (۱۸۳۹ - ۱۷۸۰)، که در حریق کشتی بخار لگزینگتون کشته شد تا بعداً مشتری دائم قهرست سینتیا شود. همیشه آرزو داشته‌ام شجره‌نامه‌هارا زیر و روکنم، و اینجا فرصتی است که دست به این کار بزنم، چون سینتیا، و تنها سینتیا، آخرین فرزندی است که در دودمان وین باکسی اهمیتی باقی خواهد ماند. البته که به استعداد هنری او اشاره خواهم کرد، به نقاشی‌های شادی‌بخش، خوشایند و نه چندان توده‌پسندی که دوستان دوستانش گاه آن‌هارا می‌خریدند. و من از صمیم قلب مشتاقم بدانم که پس از مرگ او چه بر سر آن نقاشی‌های صادقانه و شاعرانه‌ای که اتفاق پذیرایی اش را

روشن کرده بود، آمده است. آن تصاویر زیبای دقیق از اشیای فلزی، و آنکه بیش از بقیه مطلوب من بود، نگاهی از پنجره‌ی اتومبیل - پنجره‌ای که قسمتی از آن را شبیم بخزدہ پوشانده بود و رد قطره آبی (از سقف خیالی اتومبیل) در عرض قسمت فرانمايش می‌درخشید و از میانش، شعله‌ی کبود آسمان و یک درخت سبز و سفید صنوبر.

۱۴

سینتیا احساس می‌کرد که خواهر مرده‌اش کاملاً از او راضی نبوده است. چون او فهمیده بود من و سینتیا دست به دست هم داده بودیم تا رابطه‌ی عشقی اش را به هم بزنیم - و به این دلیل برای خلع سلاح کردن روح او، به نحوه‌ای بدّوی به ارائه‌ی قربانی متولّ شد (البته که آغشته به شوخ طبعی سیبل)، و به فرستادن چیزهایی بی‌ارزش به نشانی محل کار D در تاریخ‌هایی که عمداً طرحی به خصوص را دنبال نمی‌کرد، مبادرت کرد: مثل عکسی از گور سیبل در زیر نوری کم؛ بریده‌هایی از موی خودش که قابل تشخیص از موی سیبل نبود؛ نقشه‌ای از ایالات نیوانگلند حاوی ضربدری با جوهر در میانه‌ی راه بین دو شهر ساده تاعلامتی باشد بر محلی که D و سیبل در روز بیست و سوم اکتبر، روز روشن، در متنی آسان‌گیر در جنگلی قهوه‌ای و صورتی توقف کرده بودند؛ و دوبار هم یک راسوی متفن شکم پر.

او که از آن دسته پرحرفانی بود که بیش از آنکه صريح باشند صدایشان بلند است، هرگز نتوانست فرضیه‌ی حال و هوای مداخله‌گراته‌ی را که به طریقی گسترشش داده بود کاملاً تشریح کند. اساساً هیچ مورد به ویژه تازه‌ای در مرام شخصی او نبود، از آنجاکه آخرتی نسبتاً مرسوم را به فرض می‌گرفت، آخرتی

شامل استراحتگاهی ساکت مخصوص گرفتن حمام آفتاب برای ارواح باقی (پیوند خورده با پیشینیانی فانی) که سرگرمی اصلی شان شامل بالزدنی گهگاه بر فراز سر عزیزان زنده‌شان بود. نکته‌ی جالب توجه پیچش مؤثر و عجیبی بود که سینتیا به فرضیه‌ی محض دست آموزش داده بود. او مطمئن بود که هستی اش به نوعی از تعامی دوستان مرده‌اش تأثیر می‌پذیرد، که هر یک از آن‌ها به ترتیب سرنوشت او را هدایت می‌کند، گویی بچه گربه‌ای آواره است که وقتی دخترکی مدرسه‌ای از کنارش می‌گذرد، بغلش کند و به گونه‌اش بغشاردش، و دوباره آن را در کنار پرچینی پایین بگذارد تا بعداً با دست گذرای دیگری نوازش شود یا توسط خانمی میهمان نواز به درون دنیایی از درها برده شود.

سینتیا می‌گفت پس از درگذشت هر شخص، برای چند ساعت یا چندین روز پشت سر هم، و گاهی تکرار شونده در ترتیب نامعین برای ماه‌ها یا سال‌ها، آنچه بر او حادث می‌شود مطابق با روش و رفتار آن شخص مرده است. چنین اتفاقاتی می‌شد آن چنان خارق العاده باشد که مسیر زندگی او را عوض کند؛ یا ممکن بود زنجیره‌ای از وقایعی کم‌ارزش ولی به اندازه‌ی کافی مشخص باشد که با خاطری آسوده بر سر وقایع معمول روزانه‌ی او قرار گیرد و بعد چون به تدریج رایحه‌هایشان ضعیف می‌شود، در سایه‌ی مسائل بی‌ارزش و گنگ‌تر از آن‌ها بپژمرد. تأثیر این وقایع ممکن بود خوب یا بد باشد؛ مسئله‌ی اصلی این بود که می‌شد منبع اصلی آن را معین کرد. او می‌گفت مثل راه رفتن از میان روح شخص است. من سعی کردم بر این نکته پاشاری کنم که ممکن است او همیشه قادر به تعیین منبع دقیق آن نباشد، چون همه‌ی انسان‌ها دارای روحی قابل شناخت نیستند؛ که نامه‌های بی‌امضا و هدایایی کریسمسی وجود دارد که هر کسی ممکن است آن‌ها را فرستاده باشد؛ که در واقع آنچه سینتیا آن را "وقایع معمول روزانه" می‌خواند، خود ممکن است ترکیبی ضعیف از حال و هوایی درهم آمیخته یا وظایف روزمره‌ی یک فرشته‌ی محافظ ملال آور باشد. و خدا چه؟ آیا مردمی که هر دیکتاتوری با قدرت مطلق را دوباره به زمین فرستادند، به آن که در بهشت بود هم نظری داشتند؟ و جنگ چطور؟ چه عقیده‌ی وحشتناکی-سربان مرده

در حالِ جنگ با زندگان، یا ارتش اشباح از میانِ جان‌های پیر علیل، صفات آراسته به جنگ با یکدیگر.

ولی سینتیا همان طور که فراتر از منطق بود، فراتر از کلی گرایی‌های نیز بود. اگر سوپ بدخواهانه سر می‌رفت، او می‌گفت: «آهان، پال این کار را کرد.» یا وقتی در قرعه کشی اعانه‌ی ملی برنده‌ی یک جاروبرقی قشنگ و بسیار به درد بخور شد، گفت: «حدس می‌زنم بتی براون نیک خومرد.» و با پیچ و خمی جیمزوار^۱ که ذهن فرانسوی مرا خشمگین می‌کرد، به زمانی رجوع می‌کرد که هنوز بتی و پال نمرده بودند و برای من از اعانه‌هایی فراوان و از سرخوش‌نیتی، ولی عجیب و غیرقابل قبول حرف می‌زد. - شروعش از یک کیف زنانه‌ی کهنه محتوی یک چک سه دلاری که در خیابان پیدا کرده بود والبته که آن را به صاحبش بوگردانده بود، (به همان بتی براونی که ذکر خیرش رفت. - این جایی است که او برای اولین بار ظاهر می‌شود - زن سیاه پوست سالخوردگانی که به سختی می‌توانست راه برود) و پایانش با پیشتهادی توهین‌آمیز از جانب یکی از دوست پسرهای قدیمی اش (این‌جاست که پال وارد می‌شود) تا در ازای دستمزدی معقول نقاشی‌هایی «منظمه» از خانه و افراد خانواده‌اش بکشد. که تمام این‌ها پس از مرگ خانم پیچ (Page)، پیزنه مهربان ولی کوتاه‌بین که سینتیا را از زمان کودکی اش با پندهایی واقع‌بینانه بی‌حوصله می‌کرد، نصیبیش شده بود.

او می‌گفت شخصیت سیبل دارای لب‌های رنگین‌کمانی بوده است، گویی کمی از تمرکز کانون عدسی خارج باشد. می‌گفت اگر من سیبل را بهتر می‌شناختم، بی‌درنگ متوجه می‌شدم اتفاقاتی کم‌اهمیت که با جادویشان هستی او، یعنی هستی سینتیا را پس از خودکشی سیبل اشباع کرده بودند، شبه سیبلی است. از زمانی که مادرشان را از دست داده بودند، قصدشان این بود که خانه‌شان را در بوسoton رها کنند و به نیویورک بروند، جایی که تصور می‌کردند نقاشی‌های

۱- ویلیام جیمز (م ۱۹۱۰ - ۱۸۴۲) یکی از معنبرترین قیلی‌قان امریکایی زمان خود، از بنیان‌گذاران فلسفی پراغماتیسم. یکی از آثار عمده‌اش، کتابی است به نام اصول روان‌شناسی که در آن امسای شکرایت تلفی خود را ابراز کرده است. (م)

سینتیا شانس بیشتری برای جلب اذهان عمومی دارد. ولی آن خانه‌ی قدیمی با تمام شاخک‌های حساس اعیانی اش به آن‌ها چسبیده بود. با وجود این، سیبیل مرده با جدا کردن خانه از منظر نظرش -کاری که به طرزی کشته‌ی بر احساس کاشانه داشتن تأثیر می‌گذارد - به راهش آدامه داده بود. درست در آن سوی خیابان باریک یک پروژه‌ی ساختمانی پرسرو صدا، زشت و داربست‌دار، قدم به عرصه‌ی حیات گذاشته بود، یک جفت درخت سپیدار در آن بهار مرده و په اسکلت‌هایی بور تبدیل شده بودند. کارگران از راه رسیده و پیاده‌رو قدیمی و خوش‌رنگ زیباراکه در روزهای خیس‌ماه آوریل درخشش ویژه‌ی بنفش رنگی داشت و آن چنان خاطره‌برانگیز صدای قدم‌های صبحگاهی آقای لور (Lever) را به مقصد موزه منعکس می‌کرد، مردی که پس از بازنشستگی از شغلش در شصت سالگی تمامی یک چهارم قرن را منحصرآ به مطالعه‌ی حلزون‌ها اختصاص داده بود، در هم شکسته بودند.

حالا که حرف پیرمردان به میان آمد، باید اضافه کنیم بعضی اوقات این مداخلات و جلب توجه کردن‌های پس از مرگ سرشتی بر اساس تقليیدی تمسخرآمیز داشت. سینتیا با کتابداری پیر به اسم پورلاک (porlock) که در آخرین سال‌های زندگی گرد و خاک گرفته‌اش درگیر بررسی کتاب‌های قدیمی برای یافتن غلطهای چاپی معجزه‌آسامی جایگزین شدن ^h دوم در کلمه‌ی "hither" با ¹ بود، رابطه‌ای دوستانه داشت. بر خلاف سینتیا، او کوچک‌ترین علاقه‌ای به هیجان برخاسته از غیب‌گویی‌های مبهم نداشت؛ آنچه او به دنبالش می‌گشت، خود غرابت بود؛ "فرصت" که ادای "انتخاب" را درمی‌آورد، "نقص" که به "گل" شباهت دارد؛ ² و سینتیا، تازه‌کاری بیار منحرف‌تر از او در باب کلمات خارج از شکل یا نامأнос و مرتبط به یکدیگر، تجتیس، بازی با کلمات از طریق جایه‌جایی حروف با یکدیگر وغیره، به پیرمرد مفلوک کمک کرده بود به دنیا!

۱- جایگزین کردن ^h دوم در کلمه‌ی hither به معنای "به این سو" آن را نباید به کلمه‌ی هیتلر (hitler) می‌کند. (م)

۲- کلمات انگلیسی درین جمله که شباهتشان به یکدیگر متغیر نظر نباوکن است، Choice (فرصت) به Chance (انتخاب) و flaw (نقص) به flower (گل). (م)

آرزویی بگردد که در زیر نورِ مثالی که او برای من آورد، به نظرم از نظرِ آماری غیرقابل قبول بود. به هر تقدیر، سینتیا می‌گفت سه روز پس از مرگِ او مجله‌ای می‌خوانده و در آن به نقل قولی از شعری نامیرا (که او و دیگر خوانندگان ساده‌لوح باور داشتند واقعاً در خواب سروده شده) برخورد کرده، و ناگهان متوجه شده که در آن شعر کلمه‌ی "Alph" ترتیبی متعالی از حروفِ اول اسمِ آنا لیویا پلورابل (Anna Livia Plurabelle) را تشکیل می‌دهد (رودخانه‌ی مقدس دیگری که از میان، یا بهتر است بگوییم، به دورِ خواب جعلی دیگری جریان دارد)، در حالی که یک *h* اضافی هم در آن کلمه، همچون یک تابلوی راهنمای شخصی در جهت کلمه‌ای که تا آن اندازه آقای پورلاک را مسخ کرده بود، فروتنانه جای دارد و کاش می‌توانستم آن رمان یا داستانِ کوتاه را (گمان می‌کنم نوشته‌ی نویسنده‌ای معاصر) بیابم که در آن، پنهان از آگاهی نویسنده‌اش، اولین حروفِ کلمات در بند آخرش، آن‌گونه که سینتیا پرده از راز آن برداشته بود، تشکیل پیغامی از جانب مادر متوفی نویسنده را می‌داد.

۵

متأسفانه باید بگویم سینتیا که با این خیالاتِ ساده اقناع نمی‌شد، علاقه‌ای مسخره به احضارِ روح از خود به نمایش می‌گذاشت. من از اینکه به همراه او به مجالسی بروم که در آن‌ها احضارکنندگان پول پرست شرکت داشتند، سرباز می‌زدم؛ از طریق منابعی دیگر از این قضیه مطلع بودم. ولی به شرکت در نمایشاتِ مضحکی که توسطِ سینتیا و دو دوست چاپخانه‌دارش که خصوصیاتشان از چهره‌شان پیدا نبود، به اجرا درمی‌آمد، تن می‌دادم. آن دو، پیرمردانی خپل، مؤدب و کمی ترسان از موهمات بودند، اما من خودم را راضی

کرده بودم که صاحب‌هوش و فرهنگی بسزا هستند. ما پشت میزی سبک و کوچک می‌نشستیم و تقریباً به محض اینکه نوک انگشتانمان را روی میز می‌گذاشتیم، لرزش‌های توأم با ترق و تروق آن شروع می‌شد. ارواح مختلف که در کمال آمادگی گزارش‌های خود را با تق‌تچهایی عرضه می‌کردند ولی از روشِ کردن هر گونه قضیه ابا داشتند و این درست بر خلاف انتظار من بود، در آن مهمانی‌ها ظاهر می‌شدند. اسکار وایلد (Oscar Wilde) آمد و به زبان فرانسوی سریع و درهم برهمی، با فرشته‌خوبی مرسومش، پدر و مادر مرحوم سینتیا را به شکلی مبهم به آنچه در یادداشت‌های سریع من به "ذذی افکار ادبی" به قلم آمده است، متهم کرد. یک روح سرحال اطلاعاتی درخواست نشده از جانب ما را مبنی بر اینکه او، جان مور (John Moore)، و برادرش بیل (Bill) در کلروادو کارگر معدن زغال‌سنگ بوده‌اند و در ۱۸۸۲ بر اثر ریزش بهمنی در ناحیه‌ی کرستدبیوتی (Crested Beauty) جان خود را از دست داده‌اند، در اختیارمان گذاشت. فردریک مایرز (Frederic Myers)، شخصی که از قدیم و ندیم در این بازی‌ها دست داشت، قطعه‌ای شعر را (به شکلی غریب شبیه به محصولاتِ فرار از ذهنِ خود سینتیا) با ضرباتی چکش آسان‌صیب‌ماکرد؛ قسمتی از آن در یادداشت‌های من چنین است:

چیست این - خرگوش یک شعبده باز،
یا کورسویی کم فروع ولی موشق
که می‌تواند ناظر آن عادتِ خطیر باشد
و آن رؤیایی در دنای را از هم فرو پاشد؟

سرانجام با صدای ضربه‌ای عظیم و تکان‌ها و حرکاتی پای کوبانه از هر قسم از جانبِ میز، لثوتولستوی به دیدار گروه کوچک ما آمد و وقتی از او خواسته شد هویت خود را از طریق رسوم خاص زمینی مشخص کند، به توصیفی پیچیده از چیزی دست یازید که نوعی کنده کاری روسی بر چوب در معماری ساختمان‌ها

به نظر می‌آمد ("اشکالی بر چوب - مرد، اسب، خروس، مرد، اسب، خروس") که هضم آن دشوار، فهمیدنش مشکل و اثباتش غیرممکن بود.

من در دو سه گردهمایی دیگر این چنینی که از آنچه توصیفش رفت نیز ابلهانه‌تر بود، شرکت کردم و باید اعتراف کنم شعفی بچگانه را که در خود داشتند و آب سیبی را که می‌نوشیدیم (خیل و خیل^۱ لمب یه نوشابه‌های الکلی نمی‌زدند) به مهمانی‌های وحشتناکی که سینتیا در خانه‌اش می‌داد، ترجیح می‌دادم.

سینتیا این مهمانی‌ها را در آپارتمان زیبای همسایه‌اش، خانم و آقای ویلر (Wheeler)، می‌داد - گونه‌ای ترتیب کار که با سرشت نامتعارف‌ش خواستا بود، ولی همچنین از این رو که اتاق پذیرایی خودش همیشه مثل تخته رنگ کهنه و کشیف نقاشی به نظر می‌آمد. به دنبالِ رسمی نامتمدن، غیربهداشتی، و از سر بی‌ادبی، کته‌های مهمان‌ها که هنوز داخلشان گرم بود، توسط باب (Bob) ویلر کم‌مو و کم‌حرف به داخل انزوای اتاق خوابی نظیف برده می‌شد و روی تخت‌خوابی دو نفره گپه می‌شد. همچنین او بود که نوشیدنی‌ها را می‌ریخت و عکاس جوان آن‌ها را دور می‌گرداند در حالی که سینتیا و خانم ویلر مهمان‌ها را روی کاناپه می‌نشاندند.

به میهمانی دیر از راه رسیده این بوداشت القا می‌شد که تعدادی افراد پر همهمه بی‌دلیل در فضایی آبی رنگ از دود در بین دو آینه‌ی انباسته از انعکاسات به دور هم جمع شده‌اند. حدس می‌زنم، از آنجاکه سینتیا می‌خواست از بقیه‌ی افراد در اتاق جوان‌تر باشد، زنانی را، چه مجرد بودند یا متاهل، به مهمانی دعوت می‌کرد که در بهترین حالتش چهل سالگانی به نظر می‌رسیدند که در سنتان جای شک بود؛ بعضی از آنان از خانه‌شان، با تاکسی‌هایی سیاه، عناصری دست‌نخورده و خوش‌قیافه را که زمانی انسان بودند، به همراه می‌آوردند که البته در طول رشد مهمانی گمشان می‌کردند. گنجایشی که

۱- اصل انگلیس "Podgy" و "Pudgy" است. این دو کلمه هر دویه معنی آدم‌های خیل است و تبا در یک حرف با هم ترق دارد. در حالی که تلفظ هر دویکان است. اینجا اشاره است به برادرانی صاحب چاپخانه. (م)

پرستندگان خوش مشرب آخر هفته‌ها با استفاده از روشهای تجربی ولی بسیار دقیق در یافتن همزمان مخرج مشترکی از مسی داشته‌اند که تمامی شان قبل از اینکه با هم به سطح طرازِ بعدی نزول کنند، در کمال وفاداری به آن می‌چسبیدند، همیشه مرا به شگفتی واداشته است. صمیمیت شدید میان کدبانوان راجیع و ویغ‌هایی دخترانه مشخص می‌کرد، در حالی که نگاه درون نگر و خیره‌ی مردان خوددار و مهریان مثل تقلیدی توهین‌آمیز از بارداری به نظر می‌آمد. با اینکه بعضی از این مهمانان به نوعی با هنر ارتباط داشتند، هیچ سخن‌الهام‌بخش، سر به آرنج تکیه دادن یا حلقه‌گلی آراسته در میان نبود و البته که دختران فلوتزن هم در بین نبودند. سینتیا از جایی که با ژست همیشگی پری دریایی اش روی فرشی رنگ و رو رفته در بین دو مرد جوان نشسته بود، با صورتی براق از یک ورقه‌ی نازک و نورانی عرق، با یک بشقابِ آجیل تعارفی در دست بر روی زانوانش می‌خرزید و با دستِ دیگرش ضربه‌ای روی پای ورزیده‌ی کاچران (Cochran) یا کرکران (Corcoran)، دلال خرید و فروش تابلوهای نقاشی که روی مبلی به رنگ خاکستری روشن، در بین دو خانم چهره‌گل انداخته‌ی از سر رضایت متلاشی جاخوش کرده بود، می‌زد.

در صحنه‌ای بعدتر، سر و صدای وجودی یا غیانه‌تر برمی‌خاست. کرکران یا کورانسکی (Coransky) شانه‌ی سینتیا یا زن‌گذرای دیگری رامی‌چسبید و او را به گوشه‌ای می‌کشید تا با توده‌ی درهم پانمکی از لطیفه‌های شخصی یا شایعات مختلف مواجهش کند، که سپس آن زن با خنده‌ای و عقب انداختن سری از او جدا می‌شد. از این هم بعدتر، تراوشی از رفاقت‌های بین دو جنسیت، سازش‌هایی شوخ‌طبعانه، آغاز می‌شد و به همراه آن نیمچه لبخند باب ویلر که مشغول جمع‌آوری لیوان‌هایی بود که در سایه‌ی صندلی‌ها مثل قارچ روییده بودند - به چشم می‌آمد.

پس از یکی از آخرین مهمانی‌های این چنینی، یادداشتی کامل‌ابی ضرر و در عین حال مبنی بر حسن‌نیت برای سینتیا نوشتم که در آن با کمی شوخی به زبان لاتین بعضی از مهمانان او را دست انداخته بودم. همچنین در این یادداشت

از اینکه لب به نوشیدنی او نزد بودم، عذرخواهی کردم و گفتم که به عنوان مردی فرانسوی انگور را به غلات ترجیح می‌دهم. چند روز بعد اوراروی پلهای جلوی کتابخانه‌ی عمومی، در زیر آفتابی رخ بر تافته و ابری ترکش پراکن، در حالی ملاقات کردم که با وجود دو کتابی که زیر بغل زده بود (و برای لحظه‌ای او را از دست آن‌ها رهاندم)، یکی بازی فوتبال در مرز دنیایی دیگر نوشته‌ی رایرت دیل اوون Robert dale Owen، و دیگری چیزی درباره‌ی احضار ارواح و مسیحیت، تلاش می‌کرد چتر کهربایی رنگش را باز کند؛ بلا فاصله، بی‌آنکه من انگیزه‌ای به دستش داده باشم، با غضبی بی‌ادبانه و کلماتی زهرآلود خشم‌ش را بر سرِ من ریخت و - از میان قطرات متفرق و گلابی شکل باران - گفت که من شخصی خودخواه و فضل فروش هستم؛ که تنها اشارات و نقاب‌های مردم را می‌بینم؛ که کرکران دو مرد را، در دو اقیانوس مختلف، از غرق شدن نجات داده بوده - دو مردی که از سر اتفاقی بی‌ارتباط به قضیه اسمشان کرکران بوده؛ که خانم جون وینتر (Joan Winter)، سلطنه‌ی جیغ‌جیغو، دختری کوچک دارد که محکوم است تا چند ماه دیگر کامل‌آکور شود؛ که زنی که لباس سبز به تن داشت و کک و مک‌سر تا سر سینه‌اش را پوشانده بود و من به شکلی سرزنشش کرده بودم، در سال ۱۹۳۲ اکتابی نوشت که بیشترین فروش سالیانه را داشته است. سینتیای حیرت‌آور! به من گفته بودند او می‌تواند به اشخاصی که دوستشان دارد و به آن‌ها احترام می‌گذارد، رعایا ساخته کند؛ به هر حال، خط را باید در جایی کشید و از آنجا که من به اندازه‌ی کافی در حال و هوای دیگر مسائل جالب مربوط به او کنکاش کرده بودم، تصمیم گرفتم دیگر به دیدنش نروم.

شبی که D مرا از مرگ سینتیا مطلع کرد، ساعت از یازده گذشته بود که به خانه‌ی دو طبقه‌ای برگشتم که در قسمت افقی اش با بیوه‌ی یک پروفسور امریتوس^۱ شریک بودم. به ایوان جلوی خانه که رسیدم، با تشویش از تنها بی به دوگونه ظلمتی که دور دیف پنجره رادر میان گرفته بودند، ظلمت غیاب و ظلمت خواب، نگاهی انداختم.

در مورد اولی کاری از دستم بر می‌آمد، اما از دومی نمی‌توانستم المثناهی بسازم. تخت‌خوابم احساس امنیتی به من منتقل نکرد؛ فنرهایش باعث شد اعصابم کش بباید. به درون سونات‌های شکسپیر شیرجه زدم - و دریافتیم که احمقانه حروف اول خطوط را بررسی می‌کنم تا ببینم به کدام کلمه‌ی مقدس شکل می‌دهند. کلمات FATE (سونات هفتاد)، ATOM (سونات صد و بیست)، و دوبار TAFT^۲ (سونات‌های هشتاد و هشت و صد و سی و یک) را یافتم. گه‌گاه نگاهی به اطراف می‌انداختم تا ببینم اشیای داخل اتاقم چه رفتاری در پیش گرفته‌اند. عجیب بود که تصور می‌کردم اگر بمباران هوایی شروع شود، دچار هیجانی می‌شوم که شاید کمی بیش از هیجانی باشد که یک قمار باز دچار آن است (همراه با احساس حاد آسودگی بر زمین)، در صورتی که می‌دانستم اگر بطری کوچک روی قفسه‌ی آن طرف که به نظرم بدگمانانه به من غصب کرده بود حتی ذره‌ای به یک سو نقل مکان کند، قلبم از تپش باز خواهد ایستاد. سکوت نیز به طرزی شک برانگیز درهم فشرده بود، گویی از سر قصد پس زمینه‌ی سیاهی برای از جا پریدنی که صدایی خفیف از منبعی ناشناخته باعشش می‌بود، فراهم

۱- امریتوس محبوی است شامل تمامی شئون بیویط که افتخاری به بیزین پروفسورهای بازنشته در دانشگاه‌های امریکا داده می‌شود. (م)

۲- معنی کلمات به ترتیب: سرنوشت، اتم، و اسم یکی از رؤسای جمهور امریکا و همچنین نام چند شهر در امریکا. (م)

آورده باشد. کل ترافیک مرده بود. بیهوده برای شنیدن غرش کامیونی در خیابان پرکینز دعا می کردم. زن طبقه‌ی بالایی که همیشه با صدای پاهاش که به نظر می آمد ناشی از حرکت هیولا‌یی با پاهای سنگی است، مرا به مرز جنون می کشاند (درواقع او در زندگی روزمره مخلوق کوچک‌جثه‌ی افسرده‌ای بود شبیه خوکچه‌ی هندی مومنایی شده)، اگر اکنون بر می خاست و به سمت دستشویی می رفت، دعای خیر مرا از آن خود می کرد. چراغ اتاقم را خاموش و سینه‌ام را چندین بار صاف کردم تا دست کم مسئول تولید آن صدا باشم. در ذهنم، با اشاره‌ی انگشت شست، سوار اتومبیلی در فاصله‌ای بسیار دور شدم، اما قبل از اینکه فرصت به خواب رفتن داشته باشم، پیاده‌ام کرد. بعد صدای خش خشی برخاست و آن صدا در سطل آشغال خاموش شد (امیدوار بودم دلیلش کاغذ مچاله و دور انداخته شده‌ای باشد که اکنون مانند یک گل لجوج و بد ذات شبانه از هم باز می شد)، و میز کنار تخت خوابم با یک صدای ترق به آن پاسخ داد. اوضاع کاملاً به درد سینتیا می خورد تا در همان جایک نمایش ارزان قیمت جنگیری به روی صحنه بیاورد.

تصمیم گرفتم با سینتیا بجنگم. در ذهنم دوره‌ی جدید ارواح و صدای تقدیق در آوردنشان را مرور کردم، آغازش با دق الباب‌های سال ۱۸۴۸ در دهکده‌ی هایدزویل ایالت نیویورک و خاتمه‌اش با آن پدیده‌ی غریب در کمپریج واقع در ایالت ماساچوست؛ استخوان‌های قوزک پا و دیگر اعضای قاشقکی خواهران فاکس (Fox) را (آن طور که توسط فضلای دانشگاه بافلو تشریح شده)؛ نوع همسان و رمزآگین نوجوانی حساس را در اپورث (Epworth) یا تدورث (Tedworth) متrox که همان پارازیت‌هایی را از خود ساطع می کردند که در پروی کهن مشعشع بود؛ مهمنانی‌های تشریفاتی زمان ملکه ویکتوریا با پخش گل‌های سرخ و آکوردئون‌ها همنوا با نغمات موسیقی مقدس؛ شعبده بازان حرفة‌ای که پارچه‌ی ململ خیس از دهانشان بیرون می کشیدند؛ آقای دانکن (Duncan)، شوهر محترم یک خانم روح احضار کن که وقتی از او خواسته شد به تفتیش بدنی تن دهد، به بهانه‌ی اینکه لباس زیرش کشیف است، از زیر کارشانه

حالی کرد؛ آلفرد راسل والاس (Alfred Russell Wallace) سالخورده، آن عالم ساده‌لوجه علوم طبیعی که نخواسته بود ایمان بیاورد آن شبح سفید پایر هنه با لاله‌های گوش بدون سوراخ که در یک مجلس پرهیاهو در بوستون رو به رویش ایستاده بود، ممکن بود دو شیزه کوکی (Cook) موفر باشد که او همان موقع دیده بودش در گوش‌های با جامه‌ای سرتا پا سیاه، گوشواره به گوش و با پاها یی در چکمه‌هایی بلند خوابیده بود؛ دو محقق دیگر، هر دو کوچک‌جثه، لاغر ولی مردانی به قدر کافی فعال و باهوش، که با چنگ و دندان به احوال یوسپیا (Eusapia)، زنی چاق، تنومند و سالخورده که بُوی سیر می‌داد و با وجود این ترتیبی داده بود که آن دوراً گول بزند، چسبیده بودند؛ و آن شعبده باز شکاک و آزره‌د خاطر که "نظرارت" مارجری (Margery) جوان و زیبا راهنمایی آش کرده بوده در آسترِ ربدوشamber گم نشود بلکه جوراب نایلون پای چپ را دنبال کند تا زمانی که به ساق پایی عربان برسد - که او با رسیدن به پوستِ گرم آن، جسمی "تله پلاستیک"^۱ را احساس کرده که لمس کردنش احساسی غیرمعمول شبیه لمس کردن یک تکه جگر نپخته‌ی سرد بوده است.

۷

دست به دامن لاشه و فسادِ لاشه شده بودم تا تکرار احتمالی حیاتی تناaszخی را به زانو درآورم و شکست دهم. افسوس که این افسون‌ها تنها باعث افزایش ترس من از شبح سینتیا شد. آرامش وابسته به نیاکان به همراه سحر آمد، وقتی به درون خواب لغزیدم، نورِ خورشید از میان پرده کرکره‌های گندمگون رؤیایی را رسوخ داد که به گونه‌ای انباسته از سینتیا بود.

۱. *teleplastic*: کلمه‌ای است ساخته‌ی ثابیکف بر اساس ترکیب *tele* (دیگر) و *plastic* (پلاستیک). یعنی جسمی پلاستیکی که در جای لمس متده قوار نداشته باشد واز آن مکان دور باشد. (م)

این قضیه راه به جایی نمی‌برد. در امان در قلعه‌ی روشنایی روز، به خود گفتم که انتظار بیش از این بوده است. او، نقاش مینیاتورهایی شفاف همچون آیینه و حالات این اندازه گنگ! دراز کشیده در تخت خواب ماندم، دوباره رؤایايم را در نظر آوردم و به صدای چلچله‌ها در بیرون گوش فرا دادم: کسی چه می‌داند، شاید اگر صدای آن پرندگان ضبط و از انتهای ابتدا پخش می‌شد، به سخنان انسان، کلماتی به صدآمدۀ تبدیل می‌شد، همان طورکه اگر با صدای انسان چنین کاری شود، شاید به چهچهه‌ی پرندگان تبدیل شود؟ خودم را که آماده کردم رؤایايم را دوباره خوانی کنم - از انتهای ابتدا، به طور مورب، بالا، پایین - و سخت‌کوش باشم تا چیزی شبیه سینتیا را در آن بر ملا سازم، چیزی غریب و حاکی از او، که حتماً در آن رؤیا وجود داشت.

آنچه خود آگاهانه در آن مجرزا کردم، اندک بود. همه چیز تار و هاله گرفته به نظر می‌آمد و چیزی ملموس عرضه نمی‌داشت. توضیحات عیث او، طفره‌های سست‌عنصرش، تجربه‌های صوفیانه‌اش - هر یادآوردهای امواجی از معانی رمزآگین را شکل می‌داد. همه چیز پوشیده از هاله‌ای زرد، اغفال‌کننده و از دست رفته به نظر می‌آمد.^۱

۱- جای تک تیست که خواستدمی آئست با اثر نابوکف احتمال وجود راز و رمزی را در این قصه بر مبنای سر هم کردن حروف اول کلمات (توشیح در علم بدیع) می‌دهد. و درواقع این چنین است. متأثراً از امکان انتقال این و مز در ترجمه برایم نیود و لای لازم می‌دانم در این پاورقی به آن بروزام. بند آخر این قصه در زبان انگلیسی چنین است:

" I Could isolate, Consciously, Little. Everything seemed blurred, yellow - clouded, yielding nothing tangible. Her inept acrostics, maudlin evasions, theopathies - every recollection formed ripples of mysterious meaning Every thing seemed yellowly blurred, illusive, lost."

و جمله‌ای که از ترتیب حریف بیول تماشی کلمات این بند حاصل می‌آید، چنین است:
"ICICLES BY CYNTHIA METER FROM ME CYBIL"

این جمله کوبی در تکراری توثیقه شده باشد، چنین معنایی دارد: "قدیل‌های بخ از جانب سینتیا، پارکومتر از طرف من، سبل" (م)